

سر درس و مشقت. از نقاشی نان و آب در نیامد. زودتر برو خانه تا هوا تاریک نشده. دیروز برایت کتاب‌های آزمون سراسری پزشکی را خریدم. برو بنشین سر درس و مشقت.»

بهمن تور ماهی‌ها را از زمین برداشت و از ساحل و دریا دور شد. رنگ آبی نقاشی در دریا پخش و هر لحظه از ساحل دورتر می‌شد. دنیایی که ساحل ساخته بود، داشت از روی بوم پاک می‌شد.

ساحل کمی جلو رفت و بوم نقاشی‌اش را برداشت. رنگ‌های روی بوم شَره کرده بودند و آب نارنجی و قرمز و سفید شده بود. پایین روسری سفید گل‌دارش را روی بوم انداخت و به طرف خانه آمد. خورشید هم‌رنگ رنگ‌های شَره‌کرده از بوم شده بود و داشت از میان آسمان درون دریا می‌پرید.

صبح روز بعد، قبل از اینکه بهمن از خواب بیدار شود، ساحل به طرف هنرستان رفت. هوا هنوز از باران شب گذشته مه‌گرفته بود و چند متر جلوتر پیدا نبود. ساحل روی تنه نیم بریده‌شده درختی نشست. از توی کیفش یک کاغذ و مداد درآورد. نیازی نبود جایی را ببیند تا نقاشی بکشد. می‌دانست کدام خط را کجا بکشد تا طرحش کامل شود. باید کاری می‌کرد تا به بهمن ثابت کند برای گذران زندگی‌اش اصلاً نیازی ندارد دکتر شود، باید کاری می‌کرد بهمن مانع هنر خواندنش نشود.

هنوز آفتاب از پشت کوه‌ها بالا نیامده بود که ساحل به هنرستان رسید. خانم صدیقی و خانم سعادت‌توی دفتر مدیر نشسته بودند و آرام صحبت می‌کردند. از میان دفتر خانم مدیر، رشته نور خورشید که کم‌کم از پشت کوه‌ها سر بلند می‌کرد، به بیرون از اتاق می‌تابید. نوری که روی شیشه میز می‌تابید و به‌صورت معلم‌ها می‌خورد، فکری در سر ساحل انداخت. همان موقع کاغذ و مدادی از توی کیفش بیرون

ساحل روبه‌روی دریا ایستاده بود و به کتان‌های خیسش نگاه می‌کرد. پایه بومش در ماسه‌ها فرو رفته بود و گوشه‌های نقاشی‌اش از شدت موج‌ها خیس شده بود. بهمن به سمت ساحل آمد. دوشش از سنگینی ماهی‌هایی که تا ابد در تور خوابیده بودند، خم شده بود. بهمن در چند قدمی ساحل ماهی‌ها را روی زمین گذاشت و ابروهایش را همچون شانه‌هایش که از درد و فشار بار به‌هم نزدیک شده بودند، در هم کرد.

بهمن: «مگه صد بار نگفتم نقاشی بی‌نقاشی؟ کم بدبختی داریم که تو هم با من لج می‌کنی؟ تو که نمی‌توانی ماهی‌گیر شوی، لااقل درس‌هایت را بخوان که دکتر بشوی و بتوانی خرج خودت را در بیاوری! مگر تا کی می‌توانم خرج تو را بدهم؟ ساحل من با تو شوخی ندارم!»

صدای موج‌ها که بلند شد، صدای بهمن در هیاهوی دریا گم شد. از زمانی که آقا جان فوت شده بود، بهمن سرپرست ساحل شده بود تا ۱۸ سالش شود. بهمن از ساحل توقع داشت برای آینده‌اش کاری کند و به‌جای آزمون سراسری هنر و انتخاب رشته نقاشی، آزمون سراسری پزشکی بدهد. بارها از ساحل قول گرفته بود نقاشی‌کشیدن را رها کند و درس‌های رشته تجربی را بخواند! او از ساحلی که از بچگی بهترین لحظات زندگی‌اش را جلوی بوم نقاشی گذرانده بود، می‌خواست برای همیشه با دنیای رنگ و خیال خداحافظی کند!

ساحل: «بهمن، امروز هوا خوب بود، دریا قشنگ بود، حیقم آمد نقاشی‌اش نکنم. من نمی‌توانم نقاشی نکشم، نمی‌خواهم دکتر بشوم!» صورت بهمن از خشم سرخ شد. بوم نقاشی را برداشت و بدون لحظه‌ای مکث آن را درون دریا انداخت. زیب کاپشنش را بالا کشید و صدایش را بلند کرد: «دیگر حق نداری نقاشی بکشی. برو خانه

دریای ناتمام



آورد و تصویر معلم هایش را به سرعت روی کاغذ کشید. ساعت هشت صبح، کلاس درس شروع شد. در چوبی کلاس از شدت رطوبت هوا پوسیده و رنگ آبی اش تقریباً ریخته بود. پشت پنجره کلاس یک گلدان کوچک بود که گل های قرمزش به دیوارهای فیروزه ای کلاس می آمد و عطر ملایمش در کلاس پیچیده بود. ساحل روی آخرین نیمکت نشسته بود. با دقت به نرگس که دستش را زیر چانه اش زده و برای پرتوهای زست قشنگی گرفته بود، نگاه می کرد. ساحل به او قول داد تا پایان زنگ تصویر تک چهره اش (پرتره) را بکشد و تحویلش دهد. کلاس که تمام شد، نرگس از روی نیمکت ها پرید و سر میز ساحل نشست.

نرگس: چي شد ساحل؟ تموم شد؟ بده بهم می خوام ببینمش. ساحل: الان تموم می شه. بیا بگیرش. ساحل نقاشی نرگس را به سمتش گرفت. چشم های نرگس از ذوق می درخشیدند.

نرگس: ساحل این عالیله! از نقاشی قبلی روی دیوار اتاقم هم بهتر شده. راستی، گفتمی هزینه اش چقدر می شه؟ ساحل: ده تومن می شه. ببخشید آگه خیلی هم خوب نشده. تمرین می کنم تا بهتر بکشم.

بعد از نرگس نوبت زهرا و آرزو شد. بعد مهتاب و... هنوز یک هفته نشده بود که کم کم بچه های کلاس عکس خانواده هایشان را می آوردند و از ساحل می خواستند عکس های تک تک آن ها را دورهم نقاشی کند. کم کم پول ساحل برای خریدن کتاب های آزمون سراسری هنر و شرکت در آزمون به مقدار کافی رسید. حالا باید دور از چشم بهمن شروع می کرد به درس خواندن. شب ها کتاب های آزمون (تست فیزیک و زیست را دستش می گرفت،

اما وسط کتاب های شیمی و ریاضی کتاب های هنر می گذاشت و درس می خواند. روزها هم نقاشی می کشید و آن ها را به دوستان و هم کلاسی هایش می فروخت.

روز کنکور فرا رسید. بهمن که تصور می کرد ساحل آزمون سراسری تجربی دارد، صبح زود او را جلوی مدرسه پیاده کرد و به دریا رفت. ساحل چند ساعتی تا شروع آزمون سراسری هنر زمان داشت. روی سکوی کنار مدرسه نشست و مثل همیشه کاغذ و مدادش را بیرون آورد. بچه ها با اضطراب وارد مدرسه می شدند. بعضی ها ناخن هایشان را می جویدند و بعضی ها مدام آب می نوشیدند. ساحل هر کسی را می دید، با جزئیات طراحی می کرد.

آن روز عصر، بعد از آزمون سراسری هنر، ساحل نگران ترین کسی بود که در جاده منتهی به دریا راه می رفت. دلهره داشت. دلش شور رتبه اش را می زد. اگر در آزمون قبول نمی شد، بهمن از اینکه ساحل آزمون پزشکی نداده بود باخبر می شد. از آن بدتر این بود که سال بعد او را مجبور می کرد پزشکی بخواند.

ساحل هر روز از هر چیز قشنگی که می دید نقاشی می کشید و با کمک دوستش که در فضای مجازی فروشگاه آثار هنری داشتند، کارهایش را می فروخت.

بالاخره روزهای انتظار تمام شد و جواب های آزمون سراسری آمد. ساحل از خانه دوستش تا نزدیک ترین کافی نت دوید.

صفحه وبگاه سازمان سنجش چیزی را نشان داد که ساحل حتی در خواب هم نمی دید. امیدوار بود رتبه خوبی بیاورد، اما فکرش را هم نمی کرد که رتبه اش دو رقمی شود!

از خوش حالی دلش می خواست فریاد بکشد. حالا باید این خبر را با هدیه ای که برای بهمن آماده کرده بود، به او می داد. مطمئن بود بهمن هم مثل او از دیدن موفقیت و خوش حالی اش خوش حال می شود.

